

فارين

ليلا مرداني

تهران- ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، باز نویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: مردانی، لیلا، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدید آور	: نارین / لیلا مردانی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۶۸۶ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 126 - 3
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۰ ۲۲ ۴۲۴ / ۸۲۰۳ PIR
رده‌بندی دیوبی	: ۸۴۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۵۰۶۵۵۷
تاریخ درخواست	: ۱۳۹۰ / ۰۷ / ۱۴
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۹۰ / ۰۷ / ۱۹
کد پیگیری	: ۲۵۰۴۳۵۲

«هوالمحبوب»

آتش دوست اگر در دل ما خانه نداشت

عمر بی‌حاصل ما این همه افسانه نداشت

«تقدیم به مریم و علیرضای عزیزم»

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

نارین

لیلا مردانی

چاپ دوم: پاییز ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: سحر سمع‌ا...

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌ی نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-126-3

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

- وارد شهر که شدید دنبال ترمینالی، جایی بگردید که ماشین برای "بانلرینی" داشته باشه.

راننده با چشمان گرد شده از آینه زل زد به دختر جوان:

- ترمینال؟ منظور تون این نیست که می‌خواید...

- چرا دقیقاً منظورم همینه، بقیه‌ی راه رو با ماشین راه می‌رم.

- آخه برای چی خانم؟ هنوز خیلی از راه مونده و شما هم جایی رو نمی‌شناسید.

- برای همینه که می‌خوام بقیه‌ی راه رو خودم برم.

خیلی به تاریک شدن هوا نمانده بود و همین راننده‌ی جوان را نگران می‌کرد. با این که مطمئن بود بحث با دختر جوان و سرکش بیهوده است اما تیر آخر را زد:

- آخه خانم، کیومرث خان...

نارین بی‌حوصله و با قاطعیت میان حرف او دویید:

- من حوصله‌ی بحث ندارم.

مرد جوان با چهره‌ای ترش کرده سکوت اختیار کرد. نارین که کلافه شده بود سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و دوباره در افکار خود غرق شد. راه طولانی‌ای آمده و خسته‌تر از آن بود که حتی چند کلمه‌ای با کسی گفتگو کند، بحث که جای خود را داشت. قصد لج و لجبازی هم نداشت مگر نه این که تنها زندگی کردن سختی‌های خود را داشت، اولین قدم هم همین بود از حالا باید خودش گلیمش را از آب بیرون می‌کشید و مهم‌تر از هر چیز، یافتن راهی بود برای راحتی در رفت و آمد کردن میان شهر و روستا.

وارد شهر که شدند، راننده، شیشه‌ی پنجره را پایین داد تا از رهگذران

فصل اول

راننده از آینه‌نگاهی به دختر کرد که هم‌چنان در سکوتی سرد و سنگین فرو رفته بود. مثل تمام نه - ده ساعتی که در راه بودند. سینه صاف کرد و سکوت را شکست:

- نارین خانم چیزی نمی‌خورید؟ چندساعتی از ظهر گذشته اما شما هنوز صبحانه هم نخوردید؟

نارین به خود آمد و دریافت که ناخواسته راننده را هم تا آن ساعت گرسنه نگه داشته است.

- هر جا رستورانی دیدید نگه دارید من میل ندارم اما خودتون می‌تونید ناهار بخورید و بعد راه می‌افتیم.

- نه خانم بنده قصد جسارت نداشتم. نگران احوال شما بودم. کیومرث خان سفارش مؤکد کرده که صحیح و سلامت برسونمتون اما با این اوضاع و احوال چند روز نگذشته از پا در می‌یابم.

- اما من میل ندارم... چه قدر دیگه مونده تا کرمانشاه؟

- خیلی نمونده خانم، حدوداً نیم‌ساعت.

نارین سری تکان داد و با مکث و تأمل دوباره به حرف آمد:

سراغ ماشین‌هایی را که احتمالاً برای روستاهای اطراف وجود داشتند بگیرد:

- داداش این دور و بر ترمینالی، جایی هست که برای دهات اطراف ماشین داشته باشه؟

پسرک نگاهش به کادیلاک بود انگار گوشه‌هایش هم همین‌طور، راننده کلافه دوباره به حرف آمد:

- آهای برادر جوابو می‌دی یا نه؟

- بله بله گوشم با شمائه داشی، دنبال گاراج اگه می‌گردی باید همی خیابانه مستقیم بری تا چهارراه اجاق، از هرکی بپرسی گاراج خالو حیدره نشانت می‌ده.

نارین بی‌این که نیم‌نگاهی به پسرک بیندازد دلش لرزید شاید به خاطر لهجه‌ی غریبش بود شاید...

راننده مقابل گاراژی با درهای آهنین گشوده، اتومبیل را متوقف کرد. مردد بود چه کند؟ نارین اما او را از تردید و دو دلی بیرون آورد:

- نمی‌خواید پیاده بشید و پرس و جو کنید؟

- البته.

و پیاده شد. نارین از همان جا می‌توانست داخل گاراژ را ببیند. مردهایی با لباس محلی که در رفت و آمد بودند، یک مینی‌بوس زهوار در رفته و یک وانت بار که چند مسافر را در خود جای داده بود. ده دقیقه‌ای طول کشید تا راننده برگشت:

- نارین خانم این گاراژ فقط یه مینی‌بوس داره که سر راهش از بانلرینی هم می‌گذره. الانم پر شده و آماده‌ی حرکت اما شما مطمئنید که...

- بله مطمئنم.

و پیاده شد. راننده‌ی جوان ابرو و شانه‌ای بالا انداخت، کلنجار رفتن با این دختر بیهوده بود. نارین سنگینی نگاه رهگذران و حضور چند بچه را که نگاهشان میان او و اتومبیل سرگردان بود را حس می‌کرد. راننده چمدان را از صندوق بیرون کشید و به سوی گاراژ راه افتاد و نارین با قدم‌هایی سنگین به دنبال او...

صدای همه‌م‌های که در مینی‌بوس پیچیده بود با ورود نارین برای چند لحظه به سکوت مطلق بدل شد و نگاه پرسشگر و متعجب مسافرینی که همه با هم آشنا بودند، به غریبه و به دنبال او به راننده‌ی جوان دوخته شد که چمدان را پیش پای نارین بر کف مینی‌بوس گذاشت:

- سفارشتون رو به راننده کردم.

- ممنونم.

دیگر درنگ جایز نبود به خصوص زیر نگاه روستاییان ساده‌دل اما متعصب آن خطه...

- سفر بی‌خطر خانم.

با رفتن راننده مسافرین دوباره گفتگو را از سر گرفتند اما این بار زمزمه‌وار، با صدای سلام بلند بالای دختری، نارین ناخودآگاه نگاه بی‌اعتنائیش را از راننده که در چند قدمی اتومبیل به انتظار حرکت ایستاده بود، گرفت و سرش را به سوی مسافر جدید برگرداند. دختر جوان و گشاده‌رویی بود که با همه سلام و احوالپرسی گرمی کرد و کنار نارین جای گرفت. لباس محلی به تن نداشت اما با حجاب بود. او هم مثل بقیه‌ی همشهریه‌هایش از دیدن مسافر غریبه جا خورد. اما به‌رغم

آنها نتوانست کنجکاویش را مهار کند. نگاهشان لحظه‌ای به هم گره خورد و وانیا از همان لحظه سود جست:

- سلام، شما مسافر کجایی؟ چغا کلبعلی، ماهی دشت یا بانلرینی؟
- مسافر بانلرینی‌ام.

- غریبه‌ای؟ تا حالا تو ای مسیر ندیده بودمتان.

نارین ناراحت از کنجکاوی او با اکراه جواب داد:

- من معلم هستم. برای گذروندن دوره خدمتم به این روستا می‌رم.

چهره‌ی وانیا به لبخندی از هم باز شد:

- واقعاً؟!

اما صدای پیرزنی که او را به نام خواند مانع ادامه‌ی صحبت‌شان شد. اتوبوس لخلخ‌کنان به حرکت درآمد. چشم نارین باز هم به راننده افتاد، اما فکرش به خیلی دورترها بال‌گشوده بود. برای همین ندید که راننده دست راستش را بالا برد و سری تکان داد به معنای خداحافظی...

هواری به تاریکی بود و جمعه یکی از غمگین‌ترین غروب‌هایش را به نمایش گذاشته بود. نارین حوصله‌ی ادامه‌ی گفتگو را نداشت. ترجیح می‌داد چشمانش را روی هم بگذارد و دوباره و دوباره و دوباره با خودش و تلخی افکارش خلوت کند و چه لذتی می‌برد از آن تکرار مکررات و عذاب دادن خود...

خستگی راه کار خودش را کرد یا چشمان خسته از بی‌خوابی که تمام مسیر خواب را مهمان شد و متوجه نشد که تا رسیدن به روستا اگر حرفی بود و زمزمه‌ای همه حول او می‌چرخید.

ننه‌ی نریمان بانیم‌نگاهی به غریبه‌ی آشنا پرسید:

- وانیا جان مادر حتم داری ای خانم معلم بانلرینیه؟

- بله از خودش شنیدم.

صدیقه در جایش کمی نیم‌خیز و با نگاهی به نارین گره‌ی ظریفی به پیشانی‌اش انداخت:

- عزیزکم انگار صدساله نخوابیده.

شوهرش کا که محمد معترض گفت:

- حتمی از راه دوری آمده بنده‌ی خدا، اما آگه پرچانگی شماها بذاره خستگی از تن به در کنه.

نارین اما نه از آن پرچانگی‌ها چیزی فهمید و نه از آن راه و جاده‌ی خاکی و کسالت‌بار تا وقتی که دست وانیا روی شانه‌اش قرار گرفت:

- خانم معلم رسیدیم جانمانی.

باگیچی چشم‌گشود و چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید:

- چه قدر زود!

وانیا به خنده گفت:

- خیلی هم زود نرسیدیم. یه ساعتی تو راه بودیم.

و بعد خواست تا برای برداشتن چمدان کمکش کند که دست ستبر و مردانه‌ی اردشیر بر دسته‌ی آن نشست. نارین نگاه حیرت‌زده‌اش را به مرد جوان دوخت. خشن بود و سرد و در برق چشمانش یک جور قساوت و بی‌رحمی موج می‌زد که یک آن نارین را ترساند.

- من می‌یارم براتان.

نارین و وانیا آخرین مسافران بانلرینی بودند که پیاده شدند. مینی‌بوس که راهش را کشید و رفت، به سوی بقیه برگشت که در پناه نور فانوس زل زده بودند به او. کا که محمد پیش قدم شد:

- به آبادی ما خوش آمدی خانم معلم.

و به دنبال او دیگران هم خیر مقدم گفتند. زن‌ها جلو آمدند برای روبوسی که نارین به اکراه و به سردی در آغوش گرمشان جای گرفت، خوش آمدگویی‌شان را به زبان محلی بلبخندی تصنعی پاسخ داد و بعد از این که نریمان فانوسی به سوی وانیا گرفت:

- بگير عروس كدخدا من بهش نیازم نیست.

باز با اکراه و از سر اجبار پیاده و در پناه فانوس‌ها با آن جمع همراه شد.

وانیا دوباره خود، سر صحبت را باز کرد:

- راستی من هنوز اسم شما رو نمی‌دانم.

- من نارین هستم. نارین امیریان.

- خوشبختم منم وانیام، همکار شما...

و با مکتی ادامه داد:

- البته من معلم روستای ماهی دشت بودم، همین ده او طرف جاده، اما پارسال زمستان سقف کلاس آوار شد و از مدرسه چیزی جز خرابه نماند. بعد از او اتفاق به درخواست اداره‌ی فرهنگ کرمانشاه کلاسمه به این جا منتقل کردم. واسه خودم سخت نیست چون خانواده‌ی عموم این جا زندگی می‌کنند ولی برای دانش‌آموزام چرا، به خصوص تو فصل برف و سرما که تمام ای راهه پیاده می‌یان.

از کنار چشمه‌ی نزدیک جاده عبور کردند و کنار تپه‌ای از همه خداحافظی کردند به جز اردشیر که چمدان به دست از قفا دو معلم جوان را همراهی کرد و حواسش هم بود مبادا مشکلی در آن تاریکی و سر بالایی برای معلم تازه وارد پیش بیاید هر چند که هیچ از او خوشش نیامده بود. بالای تپه که رسیدند، وانیا فانوس را بالاتر گرفت:

- این جا مدرسه‌ست.

نارین در وهله‌ی اول حیاط بزرگی را دید با دیوارهای کاه‌گلی و در چوبی، دو اتاق در یک سو و اتاق دیگری با چند متر فاصله در مقابل آن‌ها و در ضلع غربی حیاط قرار گرفته بود که هر یک با ایوانی به اندازه‌ی یک پله از زمین فاصله داشتند و پایین تر از آن‌ها در سمت راست در چوبی حیاط، اتاقکی بود کوچک با دری از چوب و گونی.

- اون دو تا اتاق کلاس درس هستند این یکی هم اتاق خود شما...

و با اشاره به اتاقک ادامه داد:

- این جا هم کنار آب، فعلاً تاریکه فردا می‌تانی یه نگاهی بهش بندازی.

اردشیر به سویشان آمد بی این که نگاه‌شان کند، پرسید:

- با من امری نداری عروس کدخدا؟

- نه تا همین جا هم زحمت کشیدی.

نارین بی توجه به گفتگوی آن دو به سوی اتاق اختصاصی‌اش رفت. اتاق کوچک و محقری که همان لحظه‌ی اول حتی از تصور زندگی در آن حیران و وحشت‌زده برجای خشکید. وانیای کنارش قرار گرفت:

- یه خانه‌تکانی لازم داری، اما بمانه واسه فردا صبح خودم کمکت می‌کنم. امشب بهتره مهمان خانه‌ی کدخدا باشی. عموم اینا از دیدنت خوشحال می‌شن.

نارین در پناه نور فانوس چند لحظه به دختر جوان خیره شد و از ذهنش گذشت این دختر چی می‌گه؟ یه تبعیدی حتی حق نفس کشیدن هم نداره اون وقت این دختر حرف از مهمانی می‌زنه؟

کلامش خشک بود و لحنش سرد وقتی گفت:

- ممنونم ولی من خیلی خسته‌ام و ترجیح می‌دم کمی استراحت کنم.

وانیا جا خورد اما وانرفت، به افکار سیاه هم مجال جولان نداد
 "غریبی می‌کنه، کمی بیشتر از قبلی‌ها، شاید واسه اینه که از راه دورتری
 آمده، از جایی مثل... پایتخت"

- بسیار خب، پس ای فانوسه برات روشن می‌کنم تا فردا که چراغ
 توریه برات به‌راه کنم. ببینم نمی‌ترسی که؟
 - نه.

اما به صحت گفته‌اش هیچ ایمان نداشت. تا آن شب در چنان شرایطی
 قرار نگرفته بود اما از حرف خودش برنگشت. نه حوصله‌ی حضور در
 جمعی غریبه را داشت نه تحمل دختری هر چند خوش‌مشرّب و
 گشاده‌رو چون وانیا را.

وانیا مردد بود ولی غریبه‌جایی برای هیچ‌چون و چرایی نگذاشته
 بود. از مدرسه بیرون آمد در حالی که دلش پیش دخترک لج‌باز و
 یک‌دنده جا مانده بود:

- محاله بتانه امشب تنها سر کنه اما...

در آن لحظه خبر آمدن خانم معلم جدید در همه‌ی روستا پیچیده و
 حتی زودتر از وانیا به خانه‌ی کدخدا هم رسیده بود. برای همین به
 محض این‌که قدم به خانه گذاشت همه‌ی نگاه‌ها منتظر بودند تا در
 قفایش مهمان عزیز آبادی هم وارد شود که نشد. زن کدخدا متعجب
 پرسید:

- پس مهمانت کجاست روله؟ بهش نگفتی امشب مهمان خانه‌ی
 کدخدایه؟

- چرا زن عمو گفتم اما خسته بود. فکر کنم راه درازیه آمده.

فاطمه کوچکترین دختر خانه گفت:

- عروس صدیقه می‌گفت به پایتختی‌ها می‌مانه!
 ملک بانو عروس بزرگ و در واقع همه‌کاره‌ی خانه‌ی کدخدا ابرویی
 بالا انداخت:

- گمان نمی‌کنم دختر تهران ای همه‌راهه بکویه و بیاد بانلرینی.

- اما من گمان می‌کنم حق با عروس صدیقه باشه عروس عمو، از
 اوضاع و احوالش که ایطور برمی‌یاد.

- اگه ایطور باشه طول می‌کشه تا با روستا و آدم‌هاش اُخت بگیره.

فاطمه با ناامیدی گفت:

- شایدم اصلاً مانوس نشه.

کلامش هیچ به مذاق زن کدخدا خوش نیامد:

- آیه‌ی یأس نخوان نه.

و دقایقی بعد کدخدا پیغام داد که وانیا هم برای مهمان عزیز آبادی غذا
 ببرد و هم امشب نزد او بماند و در ضمن برای ظهر فردا از او وعده‌ی
 ناهار بگیرد و رسم غریبه‌نوازی را تمام کند.

هنوز دقایقی از رفتن وانیا نگذشته بود که پشیمانی سراغ نارین آمد.
 اول از رد پیشنهاد او و تنها ماندن در آن اتاق مخوف و بعد... از این‌که پا
 به این روستای لعنتی گذاشته بود. "تو این‌جا چه کار می‌کنی نارین؟
 چه‌طور می‌خوای تو این اتاق که قابل مقایسه با اتاق بلورجان و
 چراغعلی هم نیست سر کنی؟" با این تاریکی و شب‌های سرد و دراز
 زمستان... ته دلش خالی شده بود. در و پنجره‌ها را بست، وسط اتاق
 نشست و زانوی غم در بغل گرفت. زمانی به خودش آمد که سیل اشک
 به روی گونه‌اش روان بود. نه از جنس گریه‌های بی‌صدا در اتاقش در
 خانه‌شان... بغضش شکسته بود و به حق افتاده بود. ضجه می‌زد،

مویه می‌کرد و به جای همه‌ی روزهایی که صدای گریه‌اش را میان بالشتش خفه کرده بود زار می‌زد، برای حماقتی که مرتکب شده بود. از سر دلتنگی یا ترس عجیبی که به جان‌ش افتاده بود؟ اگر تاب نمی‌آورد؟ اگر نمی‌توانست به زندگی در آن روستای دور افتاده و آن اتاق محقر تن دهد چه باید می‌کرد؟ در جایی که همه‌ی پل‌های پشت‌سر را ویران کرده بود نه آن‌طور که بتوان دوباره از نو ساخت. با تقه‌ای که به در خورد هراسان سر از روی زانو برداشت، چند لحظه وحشت‌زده به در چوبی نه چندان محکم و معتبر خیره ماند. اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و مردد از جا برخاست.

نمی‌دانست چه کار کند که صدای زنی در گوشش طنین انداخت:
- خانم جان در رو واز کن.

زنی قد بلند و درشت اندام با مجمعی بر سر پشت در ایستاده بود. لباس محلی به تن داشت اما نه کردی. وقتی شروع به صحبت کرد از لهجه‌ی شیرینش فهمید آذری است.

- سلام تصدگتون بشم به ده ما خوش اومدید.

لبخند بی‌رنگی بر لبان دختر نقش بست:

- سلام ممنونم.

- مادر شوهرم خبر اومدنتون رو آورد آخه اونم تو مینی‌بوس مش‌گربون بوده‌ش. تا خبر رو شنیدم به خودم گفتم‌ها، پاشو گلین پاشو که خانم معلم از راه رسیده و حتمی الان گشنه‌ست.

فانوس را روی زمین گذاشت و مجمعه‌ی مسی را که انباشته از ماست و پنیر و سرشیر و نان محلی بود به سوی نارین گرفت، با همان لبخند گرم:

- ناگابل خانم جان.

- ممنونم.

- راستی اسمتون چیه خانم معلم؟

از سر تنهایی بود یا ترس که نارین با همه‌ی کلافگی، پُرچانگی او را به جان خرید:

- من نارین هستم.

- نارین... نارین جان منم این جا گرییم. می‌دونم شب اولی چه حالی داری تا خود صبحم از این دنده به اون دنده بشی‌ها مگه خوابت می‌بره؟ من که تا چند وقت از خواب و خوراک افتاده بودم. گروب که می‌شد‌ها، انگار دیوونه می‌شدم. شب‌ها رو که نگو دور از جون شما باشه سگ جلوی در خونه خوابش می‌برد من تو رختخواب نه. اما خب یه کم که بگذره عادت می‌کنی.

از همه حرف‌های گلین فقط همان یک جمله‌ی آخر بود که مدام در گوش نارین طنین‌انداز می‌شد:

- یه کم که بگذره عادت می‌کنی.

سرش را میان دو دستش گرفته بود و زل زده بود به مجمعه‌ی مسی انباشته از محبت پاک زن ساده‌ی روستایی و وحشت‌زده تکرار می‌کرد:

- عادت... عادت، نه چه‌طور می‌توانست میان مردمی که حتی به زبان‌شان بیگانه بود سر کند و به حضور در کنارشان عادت؟ حس غریبی همه‌ی وجودش را لبریز اندوه کرده بود. اندوهی آمیخته با وحشت از سرنوشتی که خود برای خویش رقم زده بود.

باز هم صدای در بلند شد اما این بار مجالی برای ترس و پرس و جو نیافت.

وانیا در راگشود و با قابلمه‌ای در دست و لبخندی که گویی هرگز از لبانش محو نمی‌شد، وارد شد:

- دوباره سلام من بازم اوادم. می‌خوام امشب پیشت بمانم.
برای نارین یک آن گویی حکم فرشته‌ی نجاتی را یافت که در تاریکای آن شب سرد به دادش رسیده و از تنهایی و آشفتگی رهایی‌اش بخشیده بود. لبخند بی‌جانی بر لب راند:
- خوب کردید که او مدید.

وانیا نتوانست فکری را که از ذهنش گذشته بود بر زبان نیاورد:

- چه عجب تو بالاخره لبخندی زدی!
و نارین تازه به خودش آمد. دختر جوان پر بیراه نمی‌گفت خیلی وقت بود حتی معنای لبخند را از یاد برده بود. وانیا سکوت و گرفتگی او را پای ناراحتی و دلگیری‌اش گذاشت و در مقام اصلاح حرفش برآمد:
- خوب به هر حال شما راه طولانی آمدی خسته‌ای و البته... گرسنه.
و تازه چشمش افتاد به مجمعه‌ی انباشته از غذای محلی.

- فرشته‌ها برات طعام آوردن؟

- بله یه فرشته که انگار مثل من این جا غریب بود.

- گلین بوده. آره اونم این جا غریبه هر چند هفت سالی می‌شه عروس بانلرینی شده.

و شروع کرد به چیدن سفره. همه‌ی اشتهای نارین با اولین قاشقی که بر دهان گذاشت از بین رفت و چنان چهره ترش کرد که وانیا فهمید طعم غذای پُر طرف‌دار محلی‌شان به مذاق مهمان هیچ خوش نیامده است، با شرمندگی گفت:

- خوشت نیامد؟

- نه، شما غذاتون رو بخورید. من ترجیح می‌دم از همین نون و ماست بخورم.

جواب صریح و کمی دور از ادب دختر جای شرمندگی را در وجود وانیا به حسی تلخ و گزنده داد. هر چند خیلی زود با بزرگ‌منشی آن را از خود دور کرد:

- ببخش اگه باب میلِت نبود خب این جا معمولاً غذاهای محلی درست می‌کنند.

- مهم نیست.

بعد از شام وانیا ظرف‌ها را به حیاط برد. از چاه وسط حیاط آب کشید و در پناه نور فانوس که نارین زحمت نگه‌داشتن آن را به خود داده بود به شستن ظرف‌ها نشست.

- فکر می‌کنم از پایتخت می‌یای درسته؟

- بله.

- این جا هرکی از پایتخت می‌یاد تا یک هفته از شلوغی و ازدحام و هرکی به هرکی بودن او جا حرف می‌زنه و مدام تو گوش اهالی می‌خونه که مبادا دل از روستا بکنید و پا به او خراب شده بذارید اما همچی که دو روز می‌گذره کم‌کم تو هوای پاک ده احساس خفگی می‌کنند و چنان عرصه بهشان تنگ می‌شه که فراره بر قرار ترجیح می‌دن خب خانم معلم تو هم از همونایی؟

- نه من از اون دسته نیستم چون... از همون لحظه که پا به روستا گذاشتم احساس غریبی و دل‌تنگی به سراغم اوادم.

دستان وانیا از کار باز ایستاد. حیرت زده و با لبخندی تصنعی گفت:

- دختر جان ایطور که بوش می‌یاد همین فردا صبح بدون اینکه ساکته

باز کنی می‌ذاری و می‌ری.

آه از سر حسرت نارین از چشمان و انیا به دور نماند:

- نه، من هیچ‌جانمی‌رم. نه فردا و نه حتی به این زودی‌ها.

وانیا با ناباوری زمزمه کرد:

- امیدوارم.

وارد اتاق که شدند و انیا ظرف‌ها را گوشه‌ای گذاشت و وقتی دو دست

رختخواب گوشه‌ی اتاق را روی زمین کنار هم پهن کرد، نارین متعجب

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت:

- هنوز ساعت ده هم نشده، برای خواب زود نیست؟

- زود؟ دیرم هست تازه اول پاییزه، هوا که زود تاریک بشه مردم

روستا هشت شب خواب هفت پادشاهه دیدند... بهت حق می‌دم

تعجب کنی منم قبل معلم شدن تو خانه‌ی خودمان تو "بیستون"

نیمه‌شب واسم حکم سرشبه داشت به‌خصوص که تا دیر وقت واسه

درس خواندن بیدار می‌ماندم. اما خب حالا دیگه تو خانه‌ی خودمانم

قبل همه شب‌بخیر می‌گم.

و به سوی فانوس رفت تا خاموشش کند که نارین نگذاشت:

- نه... لطفاً بذار روشن بمونه.

باز از ذهن و انیا گذشت "او واسه زندگی تو این‌جا ساخته نشده... نه

ماندنی نیست." دراز کشید و در همان حال و انیا گفت:

- کدخدا رسماً برای ناهار فردا دعوتت کرده، خب... ای یه جور رسمه

برای آشنایی خانم معلم با کدخدای روستا.

از ذهن نارین گذشت "یه جور دعوت اجباری" و سرد، خیلی سرد

جواب داد:

- قبول می‌کنم.

دل و انیا از آن همه تلخی کلامش لرزید. هر دو در سکوت غرق افکار

خود شدند و سعی کردند بخوابند یا حتی خودشان را به خواب بزنند

اما خواب از چشمان هر دویشان گریزان شده بود. و انیا دوباره به یاد

اردشیر افتاد که هنگام برگشت دوباره‌اش به مدرسه سر راهش را گرفته

بود:

- عروس کدخدا! خانم معلم از ای بهتر نبود که از شهر ورش داری

بیاری این‌جا، تو ای ده، همین‌مان مانده که ای خانم بخواد با ای تیپ

ژیگولی دوباره تو ده پرسه بزنی که پسان فردا دخترای آبادیه هوا برداره.

وانیا گره به ابرو زده بود:

- چی برای خودت بلغور می‌کنی همین‌طوری پسر براتعلی؟ ای خانم

واسه خاطر ماها پا شده ای راهه اومده، دختر پایتخته، نکنه به خیالت

رسیده همی شب اولی رخت خودشه بکنه و شلیته تن کنه و به سرش

سربند ببند، ها؟

- مگه معلمای قبلی از شهر نیامده بودن؟ حالا یه کم دور و نزدیک چه

توفیری داره؟ منخلص کلام، غیرت مردای آبادی قبول نمی‌کنه.

- غیرت مردای آبادی یا غیرت تو اردشیر؟

- مگه ما از بانلرینی نیستیم؟ اگه می‌بینی حالا خبری نیست واسه خاطر

این‌که هنوز چشم بقیه به جمال ای خانم معلم روشن نشده.

- همچی خاطر جمع نیست که تو تا حالا با خبرشان نکرده باشی. تو

گفتنی‌ها ره گفتی منم می‌گم، خانم معلم ای روستا هر کی که باشه مهمان

کدخدائه، این‌که خوب می‌دانی؟ اگه مویی از سرش کم بشه قبل از

اداره‌ی فرهنگ باید جواب کدخدا رو بدی.

- منه از کی می ترسانی عروس کدخدا؟ تو که خوب می دانی برای کُرد جماعت، ناموس که وسط بیاد دیگه جان ارزشی نداره.

- کسی که ای جا بی ناموسی نکرده، کرده، ها؟! برو اردشیر، برو رد کارت و اگه حرفیم داری به کدخدا بگو...

وانیا می دید که دختر مدام از این دنده به آن دنده می شود و شدیداً در رختخوابش ناراحت است، نجواگونه پرسید:

- خوابت نمی یاد؟

نارین اما حوصله ی پر حرفی او را نداشت پس با گفتن:

- چرا... چرا.

سعی کرد آرام گیرد و از هم صحبت شدن با او در امان بماند. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که کلافه سر جایش نشست.

وانیا این بار به روی خودش نیاورد، گویی نیاز تازه وارد را به خلوت و تنهایی درک کرده بود، دید که او از جا برخاست و روی لبه ی طاقچه ی کنار پنجره، مچاله در خود نشست.

نارین چشم به آسمان داشت که ستاره بارانی به راه انداخته بود "تو هم اولین شب محکومیت من رو جشن گرفتی؟" صدای پارس سگ ها می آمد و صدای جیرجیرک ها اما به گوش نارین نمی رسید که روحش در جایی دور، خیلی دورتر از آن روستا به پرواز درآمده بود. قلبش هر لحظه بیش از پیش به هم فشرده می شد. سیل اشک می رفت تا دوباره بر گونه اش روان شود اما دستش را جلوی دهانش گرفت مبادا که حق هق گریه کوس رسوایی اش را به صدا درآورد "آروم بگیر" و به سختی بر بغضش غلبه کرد اما نه بر تلخی افکارش، نه بر یادهای دورش، بر رویاهای حسرت زده اش، بر آرزوهای بر باد رفته اش، بر خاطرات

شیرینش در دانشکده ی تربیت معلم، و نه آن روز نفرین شده و آن آخر هفته ی شوم و انگار که هنوز در گوشش بود آن آواز لعنتی...

ای کوهنورد ای کوهنورد کوه سربلند و مغرور است
کوه با نشاط و پُر زور است کوه....

شو، صبحانته بخور که خیلی کار داریم.

خواب از سر نارین پرید. چند لحظه باگیجی به وانیا خیره شد که سفره‌ی صبحانه را پهن کرده بود و در حال ریختن چایی بود.

- سلام صبح بخیر.

- سلام صبح شما هم بخیر، برات از چاه آب کشیدم.

با اولین حرکتی که نارین به خود داد چنان دردی در همه‌ی وجودش پیچید که گویی همین الان است که بند بند استخوان‌هایش از هم بگسلد:

- آخ.

- چه شد؟

- تمام تنم درد می‌کنه.

- برای این که تمام شب به جای رختخواب کنج دیوار میچاله شده بودی. البته حق داری طول می‌کشه به جای جدید عادت کنی و بی‌خوابی آزارت نده.

نارین با نگاهی به رختخواب‌های مندرس و ناراحت خواست حرفی بزند اما منصرف شد.

نسیم خنکی که به صورتش می‌خورد خواب را از چشمانش دور کرد. خیلی وقت بود با چنان آرامشی به سپیده‌ی صبح سلام نکرده بود. دستانش را به طرفین گشود و کش و قوسی به بدنش داد و در آن حال مدرسه را از نظر گذراند. مدرسه در واقع دو اتاق تودرتو در ضلع شرقی و تک اتاقی در ضلع غربی بود، در محاصره‌ی دیوارهای کاه‌گلی کوتاه که بر روی تپه‌ی تقریباً مسطحی در همان ابتدای روستا از شرق بر روستا و از غرب به دشت سرسبز و فراخی که به جاده منتهی می‌شد

فصل دوم

وانیا با صدای اذان کلی سلیمان چشم گشود. کش و قوسی به تنش داد و از آن همه خواب‌آلودگی و کاهلی در عجب ماند و تازه به خاطر آورد در جوار خانم معلم جدید روستا شب خوبی را پشت سر نگذاشته است. غلتی زد و از دیدن بستر خالی نارین حیرت‌زده سرجایش نشست و چشمش افتاد به او که لب طاقچه‌ی پنجره خوابش برده بود "خدای من!" به سویش رفت. اگر بیدارش می‌کرد ممکن بود دوباره بی‌خوابی به سراغش بیاید برای همین فقط پتویی رویش انداخت و از اتاق بیرون رفت تا وضو بگیرد. بعد از وضو دوباره از چاه آب کشید و برای نارین آماده گذاشت. چشمش به مردانی افتاد که به سوی مسجد روان بودند و یقین داشت کدخدا در صف مقدم همه‌ی آنهاست. در آن حال باز هم به نارین اندیشید "او ماندنی نیست" ایمان داشت.

نارین با صدایی که می‌گفت: دخترجان نمی‌خواهی از خواب بیدار بشی؟ بیشتر در خود میچاله شد و میان خواب و بیداری گفت:

- بلورجان بذار یه کم دیگه بخوابم.

- خانم معلم عزیز بلورجان این جا نیست که برایش ناز کنی بیدار

محاط بود. زمین‌های پشتی مدرسه درست تالاب تپه‌های بلند سر جاده مزرعه‌ی آفتابگردان بود و منظره‌ای بی‌نهایت زیبا در نظر نارین به وجود آورد که تا لحظاتی او را محو خود کرده بود. خانه‌ی بزرگ و زیبا با بنای سپیدی که در پای کوه درست در نقطه‌ی مقابل مدرسه قرار داشت نیز توجهش را جلب کرد. مطمئناً برای خان یا خان‌زاده‌ای بود و از ذهنش گذشت "مسئلاً این جا خبری از خان و خان‌زاده نیست و گرنه دیشب این دختر فقط اصرار برای آشناییم با کدخدای روستا را نداشت."

روی سکوی مربع شکل دور چاه ایستاد در آن را برداشت و نگاهی به درونش کرد. سیاهی بود و سیاهی و در عمق دو یا سه متری آبی زلال... لحظه‌ای از تصور سقوط در آن وحشت زده خود را کنار کشید و ناگهان صورتش گُر گرفت و خجالت زده برجا می‌خکوب شد. "تو هنوز هم از مرگ می‌ترسی؟ توئی که لایق حتی یک نفس زندگی کردن نیستی؟" در حال شستن دست و صورتش بود که صدایی در گوشش طنین انداخت:

- شما خانم معلم جدیدی؟

سرش را بلند کرد و چشمش به دختر و پسر هفت - هشت ساله‌ای افتاد که پشت دیوار مدرسه به تماشایش ایستاده بودند. نارین موهایش را پشت گوشش زد و بالحنی نرم گفت:

- بله.

دخترک که لهجه‌ی محلی‌اش بر شیرین‌زبانی او می‌افزود گفت:

- ماشاء... ماشاء... چقدرم خوشگلید!

لبخندی بر لبان نارین نشست. پسرک تپل و لپ قرمزی پرسید:

- خانم معلم ما از کی باید بیاییم مدرسه؟

- از فردا.

پسرک لب ورچید:

- خانم معلم شما که ای قدر مهربانید نمی‌شه کاری کنید که ای مدرسه اصلاً باز نشه؟

نارین با لبخند محو شده‌ای بر لب، ابرویی بالا انداخت. دخترک در مقام توضیح برآمد:

- آخه داشی من هر سال رفوزه می‌شه الان...

اما با اخم پسرک ساکت شد. نارین به مهربانی گفت:

- به هر حال فردا مدرسه باز می‌شه اما من قول می‌دم برادرت هیچ وقت هیچ وقت رفوزه نشه.

پسرک شانه‌ای بالا انداخت و هر دو با خداحافظی عجولانه‌ای از تپه پایین رفتند.

به سوی دو اتاقی که در واقع کلاس درس محسوب می‌شد، رفت. اتاقی بود با دیوارهای کاه‌گلی، چند میز و نیمکت رنگ و رو رفته و تخته سیاه کوچک و مندرسی که نارین شک داشت گچ بر روی آن بنویسد.

- چایی سرد شد خانم معلم.

به سوی وانیا برگشت. وانیا به نگاه حیرت‌زده‌ی او لبخندی پاشید و پرسید:

- فکر نمی‌کردی وضع مدرسه‌ای جور باشه، نه؟

نارین سری به علامت منفی تکان داد:

- تا جایی که من می‌دونم بچه‌های کلاس اول تا پنجم باید تو همین

یک کلاس درس بخوندند اما با این اوضاع چطور چنین چیزی ممکنه؟
وانیا با خنده گفت:

- قربانت برم نیمکت اضافه هم می یاری، کل بچه های اول تا پنجم
چهل نفر هم نمی شن.

صبحانه را که خوردند، با راهنمایی وانیا هر چه در اتاق بود بیرون
ریختند. با برداشتن زیلوی کهنه ی کف اتاق نارین تازه متوجه تنور
کوچک بالای اتاق شد. با گیجی پرسید:

- مگه معلم های قبلی محلی بودند؟

وانیا با گفتن:

- نه جانم اون تنور فقط برای گرم کردن کرسیه، چراغ نفتی و حتی
هیترهای برقی هم حریرف سرمای زمستان بانلرینی نمی شن.

از اتاق بیرون رفت. نارین هر دو پنجره را گشود و دقایقی مقابل
پنجره ی رو به جاده ایستاد. روبرویش چشم انداز زیبایی از دشتی
سرسبز و فراخ بود. در فاصله ی پنجاه متری، تپه هایی زنجیروار که
خیلی ممتد نبودند، دید جاده را کور کرده بودند. پایین یکی از تپه ها
درست روبروی مدرسه در چند متری مزارع آفتابگردان، کلبه ی
چوبی ای به چشم می خورد. نارین بعید می دانست کلبه مسکونی باشد
شاید جایی بود برای نگهداری علوفه شاید...

- اتاقت چشم انداز زیبایی داره ای طور نیست؟

نارین به سوی وانیا برگشت که دو سطل پر از آب را زمین می گذاشت.
دستمال کهنه ای نظیر آنچه در دست داشت به سوی نارین گرفت.

- من باید چی کار کنم؟

- تا حالا تمیز کردن خانه ی کاه گلی ندیدی؟

- نه.

- عیبی نداره من یادت می دم.

و کهنه را حسابی در آب خیساند آبش را گرفت و شروع کرد به
کشیدن آن به روی دیوارها. نارین به اکراه از او تبعیت کرد. بوی کاهگل
آرام آرام شامه اش را نوازش می داد و حس بهتری به او می بخشید.

بعد از تمیز کردن دیوارها نوبت به جابه جایی وسایل بود، زیلویی
کهنه و رنگ و رو رفته، کمده ی کوچک و مندرس و پریموسی برای
آشپزی.

- یه گالن کوچک نفت او بیرون توی حیاطه، هر وقت تمام شد
می تانی از بقالی کلی یاور بگیری.

- این جا بقالی هم داره؟

- البته، خیلی کوچکه اما ملزومات اهالیه تأمین می کنه. قند و چای و
برنج و نفت و از این جور چیزا.

نگاه تأسف بار نارین به رختخواب ها از دید وانیا به دور نماند:

- آگه دوست داری از سهراب پسر برادر شوهرم خواهش می کنم یه
تخت چوبی برات بسازه؟

نارین فقط چند لحظه به این پیشنهاد دختر فکر کرد و بعد گویی با
کسی لج کرده باشد گفت:

- نه لزومی نداره.

وانیا شانۀ ای بالا انداخت:

- هر طور راحتی! خب انگاری همه چی روبراهه، اگر آماده ای بریم،
خانواده ی کد خدا منتظر مانند.

نارین اما واقعاً حوصله ای برای مهمانی و این طور برنامه ها نداشت.

لحنش بوی کلافگی و اکراه می داد وقتی گفت:

- صبر کنید تا تعویض لباس کنم.

وانیا خوب می دانست که نباید مهار احساسش را از دست بدهد اما هرچه زمان می گذشت طاقتش کمتر می شد و از ناز و ادای دختر شهری کلافه تر، در دل زمزمه کرد "اگر مراسم مرسوم نبود هیچ وقت نمی داشتم یکی مثل تو پا به خانه ی کدخدا بذاره، اینه یقین بدان."

نزدیک ظهر بود که کلی سلیمان به سوی مسجد روان بود تا روستا را با صدای گرم اذانش به صلاة ظهر دعوت کند که وانیا و نارین از تپه ی مدرسه پایین آمدند و با او در نزدیکی بقالی یاور رو برو شدند. کلی سلیمان سلام و احوالپرسی گرمی با هر دویشان کرد و وانیا در مقام توضیح برآمد:

- کلی سلیمان ایشان معلم جدید آبادین.

- می دانم دختر یعنی همه می دانند همو دیشب خبر رسید. به ولایت ما خوش آمدی خانم معلم انشاء... قدمت برای روستا خوش یمن باشه. نارین به زبان آورد:

- ممنونم پ...

اما حرفش را فرو خورد و با مکثی ادامه داد:

- ممنونم کلی سلیمان.

جلوی بقالی مش یاور دو مرد روی چهار پایه ای نشسته بودند به گرمی با عروس کدخدا احوالپرسی کردند و به خانم معلم خوش آمد گفتند. میان بقالی و قصر سپید روستا کوچه ی پهن و شیب داری بود. وانیا با اشاره به آن گفت:

- بیا از این جا بریم تا مسجد و حموم رو هم نشونت بدم.

کوچه را به سمت چپ پیچیدند و وانیا ادامه داد:

- خانه ی کدخدا مثل بیشتر خانه های این جا دو تا حیاط داره، در حیاط پشتی به ای طرف باز می شه. از ای کوه رو برو هم که بگذری به مزرعه ها می رسی. البته معمولاً مردم ترجیح می دن از راه های هموارتر رفت و آمد کنن. این جا مسجده.

جلوی در یکی از خانه ها چند زن روستایی با پیراهن های بلند و جلیقه پوش با سربندی بر سر در حال دان پاشیدن برای مرغ و خروس هایشان بودند که با دیدن نارین با لبخند سلام و خوش آمدگویی کردند.

بالاخره به منزل کدخدا رسیدند. در خانه باز بود. وانیا و رودشان را اعلام کرد و در یک آن همه ی اهل خانه برای استقبال در حیاط گرد آمدند. همه ی دختران و سه عروس دیگر کدخدا به همراه بچه هایشان که حتی بیشتر از بزرگترها مشتاق دیدن معلم بودند و زن عموی وانیا که پیش قدم شد برای خوشامدگویی:

- سلام دخترم به بانلرینی خوش آمدی.

- سلام ممنونم خانم.

محاصره شده در میان حلقه ی زن ها و بچه ها به سوی راهروی کوچکی که چند اتاق بزرگ و همین طور دو حیاط را به هم وصل می کرد رفتند اما قبل از ورود وانیا و زن عمویش او را برای ملاقات با کدخدا به سوی بالاخانه ای که با پله های سنگ و گاه گل به حیاط می رسید و نارین نظیر آن را در دو سوی دیگر حیاط هم می دید راهنمایی کردند. کدخدا مردی بود مانند همه ی مردان کرد بلندبالا ورزیده و ملبس به لباس محلی و سربند. موهایش یک دست سپید،

سبیل‌های پرپشت که لب‌بالایش را پوشانده بود و با وجود کهولت سن کاملاً سرزنده و قبراق بود، وقتی برای یک لحظه نگاهش با نگاه نارین تلاقی کرد ناخودآگاه گرمی خاصی به وجود دختر ریخت و حس تلخ و سرد او را برای پذیرفتن این دعوت اجباری از بین برد. به پای نارین از جا برخاست و او را شرمند کرد.

- خواهش می‌کنم بنشینید آ... کدخدا.

و وانیا نفس راحتی کشید. از زمان خروج از مدرسه با خودش کلنجار رفته بود. نگران بود مبادا دختر با رفتارش موجبات دلگیری عمومیش را فراهم کند. اما ابتدا از برخورد او با کلی سلیمان و حالا با عمومیش متعجب و در عین حال کمی آسوده خاطر گشته بود.

- ما دیشب منتظر تان بودیم.

- خب من دیشب خسته‌ی راه بودم.

- البته راه طولانی‌ای آمدی.

در آن حال بند کیسه‌ی تنباکویش را کشید، آن را گشود، چپقش را خوب از تنباکو انباشت و آن را روشن کرد و در آن حال نگاه نارین دور تا دور اتاق چرخید. اتاق بزرگی بود مفروش به فرش‌های دست‌بافت زیبا و لاک‌رنگ که دور تا دورش مخده چیده شده بود. سه رف به چشم می‌خورد با دو قلیان و قرآن و سجاده و روی یکی هم ظرف‌های سفالی و مجمعه‌ای مسی پر شده بود. کدخدا پکی به چپقش زد و پرسید:

- گوشت به منه دخترم؟

نارین نگاهش را از تفنگ‌های برنوی آویزان به دیوارهای میان هر دو رف گرفت و گفت:

- البته.

- با ای که ما ماشاء... خودمان زیادیم اما خاطر جمع باش بازم چند تا اتاق اضافه توی ای خانه هست که بتانیم یکیش به خانم معلم آبادی پیشکش کنیم. معلم قبلی هم همین جا زندگی می‌کرد. به هر حال شما زحمت کشیدی و این همه راهه برای ما سواد کردن بچه‌های ما آمده‌ای، وظیفه‌مانه تا وقتی این جا هستی در خدمتت باشیم.

وانیا حس کرد از شنیدن پیشنهاد کدخدا دود از کله‌ی نارین بلند شده است. در همان یک شبانه‌روز آن چه باید درباره‌ی این خانم معلم "ژیگول" می‌فهمید، با همه‌ی وجود حس کرده بود. "عموجان اگر می‌دانستی ایشان چه لطفی کردند و کسالت مراسم معارفه را به جان خریدند."

و نارین با گیجی به حرف‌های کدخدا می‌اندیشید. حتی فکر زندگی در آن خانه‌ی شلوغ و میان آن غریبه‌ها در تصورش نمی‌گنجید.

- به هر حال تصمیم‌گیری با خودتانه خانم معلم تا وقتی این جا هستی قدمت روی چشم‌مانه.

و نارین همان‌طور که وانیا انتظار داشت بی‌درنگ جواب داد:

- ممنونم کدخدا اما من ترجیح می‌دهم همان‌جا در مدرسه زندگی کنم.

از پیش کدخدا به اتاق بزرگ‌تری رفتند و نارین اهل خانه را از بزرگ تا کوچک منتظر و مشتاق خود یافت. بچه‌ها دو زانو و به ردیف نشسته بودند و نگاه مشتاق‌شان را به او دوخته بودند و بزرگ‌ترها یا سر حرف را باز می‌کردن یا تعارف و پذیرایی. نارین شدیداً ناراحت و عصبی بود و هرچه زمان می‌گذشت بیشتر مطمئن می‌شد علاقه‌ای به ایجاد ارتباط و

معاشرت با این غریبه‌ها ندارد. چیزی که انگار همه از معلم جدید انتظار داشتند.

بعد از ناهار ملک بانو بسته‌ای را مقابلش نهاد و در آن حال زن کدخدا گفت:

- نارین خانم این مال شماست، ناقابله.

متعجب و بالبخند بی‌رنگی تشکر کرد.

- این لباس محلی مانه که زن عمو طبق یه رسم به معلم‌های تازه وارد روستا پیشکشی می‌ده.

و فاطمه هیجان‌زده پرسید:

- دوست دارید بپوشیدش؟

نارین نمی‌دانست آن هدیه دقیقاً به چه منظور است؟ آیا پوشیدن چنان لباسی در این روستا الزامی ست یا... زیر سنگینی نگاه منتظر بقیه و علی‌رغم میلش از جا برخاست و همراه و انیا به اتاق دیگری رفت. لباس را از بقچه بیرون آورد و نگاهی به آن افکند. پیراهن بلندی به رنگ سبز یشمی به گل‌های ریز سفید و سداری، جلیقه پولک‌دوزی شده و به جای سربند کلاه سفیدی که دور تا دورش سکه آویزان بود. بعد از این که به کمک و انیا لباس را پوشید، در آینه‌ی مدور و کوچک نگاهی به خود انداخت و رو به و انیا گفت:

- لباس قشنگیه اما من علاقه‌ای به پوشیدن این‌طور لباس‌های دست و پاگیر ندارم.

وانیا پوزخندش را در قالب خنده‌ای شیرین به او ارزانی کرد:

- کسی یه همچی چیزی از تو نخواسته. با ای که مردم روستا دلشان می‌خواد خانم معلم‌شان باحجاب باشه اما ای لباس فقط یه یادگاریه که

اگه یه روزی از این جا رفتی به یاد بانلرینی باشی.

نارین ابرویی بالا انداخت:

- که این طور به هر حال ممنونم.

تربیت معلم برای رسیدن به این نقطه بوده باشد. تن دادن به تنهایی در روستایی دور، خیلی دورتر از محل زندگی... رویای زندگی مستقل خیلی از دختران هم‌سن و سالش برای او نه تنها شیرین نبود که گاه از تصور ادامه‌ی آن وحشت‌زده از خود می‌پرسید:

- این چه بلایی بود که سر خودت آوردی نارین؟

همه چیز و همه کار برایش سخت بود. درست کردن غذا، آب کشیدن از چاه، شستن ظرف‌ها با خاک و گِل و تصور خوردن غذا در همان ظروف، خوابیدن در آن رختخواب کهنه و ناراحت که همه‌ی تنش را به درد می‌آورد و زندگی در اتاق نمور و کاه‌گلی که گویی نمای آن فقط و فقط در تابلوهای نقاشی زیبا بود و بدتر از همه آنچه نارین را شدیداً معذب و از روستا متنفر می‌کرد، جمع کردن حوله و لباس کثیف در کیفی کوچک و روان شدن به سوی حمام بود. اما از طرفی اوضاع و احوال وحشتناک مدرسه و وضعیت آشفته‌ی شاگردانش احساس ضد و نقیضی را در او به وجود می‌آورد.

لباس‌های مندرس، سر و روی همیشه خاکی و بدتر از همه شاگردانی که حتی از داشتن یک جفت کفش کهنه هم محروم بودند و پابره‌نه وارد کلاس می‌شدند بی‌این که کسی از دیدن‌شان تعجب کند یا حتی خودشان خجل باشند. انگار با مسئله‌ای عادی و نه چندان مهم مواجه شده‌اند.

وانیا در برخورد با او دچار سرگشتگی بود. همه‌ی اهالی خانه به‌خصوص کدخدا از او می‌خواستند نارین را تنها نگذارد و حتی کدخدا اجازه داده بود گاهی شب‌ها را نزد او به صبح برساند و وانیا هم این کار را کرده بود البته علی‌رغم میل خودش چون با وجود هم‌سن و

فصل سوم

"روزگار ای روزگار بی‌رحم بچرخ و با چرخشت یادبودهایم را رنگ کهنه بزن و مرهمی شو بر زخم‌های قلبم تا شاید یارای ادامه‌ی راه را بیابم..."

بلورجان می‌گفت:

- خداوند تو روز ازل نظر بنده‌هاشو برای او مدن به این دنیا جويا می‌شه و بارضایت خودشون زندگی رو به اون‌ها ارزانی می‌کنه. می‌گفت:

- هر وقت به سخت‌ترین نقطه از زندگی رسیدی بازم منتظر شیرینی‌های اون باش. شیرینی که تو رو برای پا گذاشتن به دنیا متمایل کرده و من هر روز هزار بار از خودم می‌پرسم به امید کدوم روز و لحظه‌ی محال خوشبختی به خداوند آری گفته‌ام؟

«اول مهر چهل و شش»

برای نارین، زندگی خیابان یک طرفه‌ای شده بود که می‌بایست در آن به جلو پیش می‌رفت در حالی که پشت سر هیچ نبود جز ویرانی، باورش نمی‌شد همه‌ی تلاشش برای فارغ‌التحصیل شدن در دانشکده

سال بودن شان هیچ حرفی برای گفتن نداشتند و اگر هم کلامی میان شان رد و بدل می شد در رابطه با کلاس و بچه ها بود که نارین چندان دنباله اش را نمی گرفت. یکی دو بار هم وانیا از خودش برای او گفته بود از این که خانواده اش در شهر بیستون، شهری کوچک در چند کیلومتری کرمانشاه زندگی می کنند و این که نامزد پسرعمویش "بازیار" است و جشن عروسی شان در تابستان آینده و بعد از اتمام اجباری بازیار و بازگشت او از اراک در روستا برگزار خواهد شد، و به این بهانه از مسائل نه چندان شخصی او از اوضاع زندگی در تهران، از دانشکده ی تربیت معلم، از خواهر و برادرهای احتمالی اش پرسیده بود و از جواب های کوتاه و مبهم او فقط فهمیده بود نارین دو خواهر و یک برادر دیگر هم دارد.

اما آن چه وانیا را می آزد فقط رفتار سرد نارین نبود. بیشتر معلم های قبلی، کرد و یا از اهالی شهرستان های اطراف بودند بنابراین نحوه ی پوشش آن ها مطلوب اهالی بانلرینی بود. وانیای علی رغم این که نارین از همان روز اول با صراحت به او گفته بود علاقه ای به لباس های دست و پاگیر ندارد باز هم یکی دو بار، شاید بیشتر به خاطر هراس از اردشیر که با وجود اتمام حجت کدخدا باز هم وانیای از جهالت و جوانی او بیمناک بود، از عقاید روستاییان برای او گفته بود. نارین چندبار در سکوت به حرف های او گوش سپرده بود و در نهایت مشغول انجام کارهایش شده بود و از ذهن وانیای گذشته بود، "یعنی متوجه نمی شه دلیل این همه پرحرفی منه؟!"

اما او فهمیده بود، خوب هم فهمیده بود. بار آخری که وانیای قبیل حرف ها را پیش کشید، نارین با نگاه سنگین و معنادارش به او خیره

شد، طوری که وانیای صحبت را کوتاه کرد و از جا برخاست و عزم رفتن کرد.

- وانیای!

- بله؟

از جا برخاست و مقابل او قرار گرفت:

- من تو پایتخت به دنیا اومدم، اون جا بزرگ شدم. درست طبق آداب و سنن شهرم و زیر نظر پدر و مادری با فرهنگ تربیت شدم. حالا هم طبق ابلاغم از اداره ی فرهنگ و وظیفه دارم برای دو سال تو این روستا خدمت کنم. به اون چیزی که هستم و اون جور که رفتار می کنم باور دارم و اجازه نمی دم تو این مدت هیچ کس کوچک ترین دخالتی تو مسائل شخصی من داشته باشه، به تو می گم تا به همه بگی همون طور که من به شما و مردم عامی شما و عقاید و لباس پوشیدنشون کاری ندارم اونام کاری به کارم نداشته باشند.

وانیای شوکه شده بود. نارین در را گشود و افزود:

- شب بخیر.

و بی این که بدرقه اش کند، برگشت تا خودش را مشغول کاری نشان دهد. وانیای بر جای خشکیده بود. درست یک ماه بود که این دختر را، سردی رفتارش را، نگاه تحقیرآمیزش به روستاییان را و غرور و تکبرش را به جان خریده بود اما..... لحن پرتحکم و سردش در گوش نارین طنین انداخت:

- از همو اول از لباس پوشیدنت فهمیدم از طبقه ی پایینی نیستی حتی رفتار و نگاهت به مردم روستا نشان می داد از خانواده ی ثروتمندی باشی اما نمی تانستم به خودم بقبولانم یه دختر از همچو قشری

خواستہ یا ناخواستہ دل از تجملات پایتخت کنده و برای معمولی به ای روستا آمده باشه، شب اول وقتی گفتمی از همو لحظه که پاته گذاشتی تو ده از آمدنت پشیمان شدی، مطمئن شدم ماندنی نیستی و با ای که گفتمی حالا حالاها ماندگاری من باور نکردم. روزای اول آمدنت همه جا حرف تو بود. ای که به دل همه نشستہ بودی یقین دارم فقط به خاطر قشنگی و دل‌نشینی ظاہرت بود نہ گرمی کلامت و مهر نگات. "نارین" به زبان ماگردها یعنی نرم و لطیف و تو چه فاصله ای داری از ای معنا! من نمی‌دانم تو از چه خانواده ای هستی و برای چه به ای روستا آمدی اما فکر می‌کنم حالا که برخلاف میل‌ت ای جا ماندگار شدی باید خودتہ با شرایط وفق بدی. این حرفه به خاطر مردم روستا نمی‌زنم. برای اونا مهم نیست تو دختر عبوس و بدخلقی باشی یا مهربان و گرم، اونا حتی متوجه نمی‌شن ای رفتار تو از خود بزرگ‌بینی توئه، چون قلب بزرگ و روح پاکشان نمی‌ذاره در مورد خانم معلمی که ای راه طول و درازہ برای با سواد کردن بچه‌هاشان آمده ای طوری فکر کنند. آخرشم به خاطر راحتی تو و به حرمت اعتقاداتت به حال خودت رها ت می‌کنند و ای توئی که تنها می‌مانی و گذران زندگی برات سخت می‌شه، ای او چیزیه که تو انتظار همه‌ی آدم‌های مغرور و خودبین مثل توئه...

نارین بی هیچ حرفی زل زد به او، اولین باری بود که کسی به چنان جسارتی عیب‌هایش را به صورتش می‌کوبید:

- اگر این قدر منو بد می‌بینی چه لزومی داشت تمام این مدت خلاف این رو نشون بدی؟ مدام دور و برم باشی و نقش یه دوست نگران و همدمی صبور و مهربان رو بازی کنی. این از دورویی تو نشأت نمی‌گیره؟

- البته که نه، من سعی کردم رفتارته پای غریبیت بذارم که البته انگاری اشتباه کردم... من مردم روستایی و سادگی‌شانه دوست دارم. از ای که تو اوناره کوچک می‌شماری و تو نگات حتی به بچه‌هایی که با شوق و عشق به تو، پا به کلاست می‌ذارن جز بی‌اعتنایی چیزی نیست رنج می‌برم. اگه کمی از بیرون به خودت نگاه کنی، حتمی متوجه حرف‌هام می‌شی.

لحن نارین عصبی بود وقتی که گفت:

- برو بیرون.

وانیا قدمی به سوی در برداشت اما دوباره به سوی او برگشت و بالحن ملایم‌تری گفت:

- متأسفم، نمی‌خواستم ناراحتت کنم. اگه تو ناچاری دو سال تو ای روستا خدمت کنی من می‌بایست علی‌رغم میل‌م تمام عمرمه میان ای مردم زندگی کنم، مردمی که طرز فکرشان، فرهنگشان حتی علایقشان با من دنیا دنیا فاصله داره اما دلیل نمی‌شه که اوناره تحقیر کنم یا ناکامی‌های زندگی‌مه از چشم‌شان ببینم.

به خودش که آمد با همه‌ی وجودش فریاد کشید:

- از تو متنفرم، متنفرم، متنفرم...

بیزاری‌اش به حد مرگ رسیده بود. از خودش، از روستا، از دختری که باگستاخی تمام در چشمانش زل زده بود و هر آن چه را لایق خودش بود نثار او کرده بود...

باید به کرمانشاه می‌رفت تا طبق قراردادی که با کیومرث گذاشته بود نامه‌ی سر ماه را برای او پست کند و او را از حال و روزش با خبر کند و از کجا معلوم شاید آن‌ها نیز نامه‌ای، یادداشتی برایش فرستاده بودند. از

آن شب که حسابی با وایا مجادله کرده بودند، جز سلامی سرد، کلامی میانشان رد و بدل نمی شد. حتی بعد از اتمام کلاس آن قدر صبر می کرد تا او مدرسه را ترک کند و بعد به اتاقتش می رفت تا روزی که می بایست راهی کرمانشاه می شد. درست نمی دانست چه طور و با چه وسیله ای خود را به شهر برساند. برای همین بعد از دو روز کلنجار رفتن با خودش، سر ظهر بعد از روانه کردن بچه ها به سوی خانه او رفت. وایا سرگرم یادداشت کردن بود، با این که حضور او را حس کرد اما سرش را بلند نکرد. در باورش نمی گنجید دختر برای عذرخواهی آمده باشد...
- خسته نباشی.

وایا بی این که سرش را بلند کند گفت:

- ممنونم.

لحنش سرد و عاری از دلجویی بود وقتی پرسید:

- می تونی برای رفتن به کرمانشاه راهنماییم کنی؟

وایا با نگاهی آمیخته از تعجب و تمسخر و پوزخندی بر لب پرسید:

- به سلامتی قصد داری به پایتخت تون برگردی؟

- دلم می خواست که این طور بود!

- هر روز هفت صبح مینی بوس روستای "چغا کلبعلی" از سر جاده می گذره.

نارین فقط سر تکان داد و وایا شنید:

-...سی.

شاید گفته بود: "مرسی."

از مدرسه تا سر جاده نیم ساعت بیشتر راه نبود اما نارین از سر نگرانی

زودتر از خانه بیرون آمد. سلام و صبح بخیر مردم روستایی را که در اولین ماه پاییزی هم چنان در حال چیدن آفتاب گردان های رسیده بودند با لبخند بی جانی جواب گفت و راهش را برای رسیدن به جاده تند کرد. به لب چشمه ی نزدیک جاده که رسید هنوز ساعت هفت نشده بود. لب آب نشست، آبی به دست و صورتش زد. از شنیدن صدای اتومبیلی سر بلند کرد.

با دیدن جیبی که مرد گردی پشت رل آن نشسته بود از جا برخاست. جیب از جاده منحرف و وارد روستا شد و در چند قدمی چشمه توقف کرد و نارین تازه متوجه شد راننده اش نه مرد بلکه زن جوانی است با قامت بلند و لباس های کردی مردانه، وقتی زن پیاده شد به سویش آمد و با لبخند و نگاه پرسش گری گفت:

- سلام، صبح بخیر.

نارین از لهجه اش به محلی نبودن او پی برد.

- سلام، صبح بخیر.

- غریبه ای؟ تا حالا این اطراف ندیده بودمتون!

زن خاصی به نظر می آمد نه آن طور که بتوان با بی اعتنائی بی حرمتش کرد:

- من معلم جدید بانلرینی هستم.

زن ابرویی بالا انداخت و از آن سوی چشمه به سویش دست دراز کرد. با هم دست دادند.

- من دکتر الندا هستم. تقریباً یکی دو ماه یکبار به روستاها سر می زنم.

- خوشوقتم.

در آن حال نارین متوجه مینی بوس شد که از بالای جاده می آمد:

- منو ببخشید باید برای انجام کاری به کرمانشاه برم.

- خواهش می‌کنم من تا فردا این جام از دیدن دوباره تون خوشحال می‌شم.

دکتر النداء او را با نگاه بدرقه کرد. آبی به سر و صورتش زد و دوباره سوار جپیش شده و وارد روستا شد. مثل همیشه کمی بالاتر از بقالی یاور توقف کرد:

- سلام مشی یاور.

- سلام خانم دکترم، قربان قدمتان، خوب شد که تشریف آوردید، ای کوکب ما ناخوش احوال شده، همی دیروز با مادرش از شما دست به شفاتان حرف می‌زدم.

- لطف داری مشی یاور حتماً سری بهش می‌زنم.

و هنوز النداء به منزل مشی یاور نرسیده بود خبر آمدنش در روستا پیچید و مثل همیشه شادی حضور او خود به خود مرهمی شد بر دردها.

سر ظهر بود که النداء طبق معمول همیشه بعد از صرف ناهار در منزل کدخدا، با همراهی وانیا به خانه‌های باقیمانده سر زد. آخرین جایی که رفتند منزل کلی سلیمان بود که درست چسبیده بود به بقالی. وقتی بیرون آمدند چشم النداء به مدرسه افتاد و تازه به یاد معلم جدید روستا افتاد:

- صبح، معلم جدید رو دیدم. اسمش چی بود؟

- نارین.

- درسته نارین. می‌رفت کرمانشاه، ولی فکر می‌کنم تا حالا برگشته باشه، موافقی سری بهش بزنینم؟

وانیا فقط محض آبروداری، بی‌میلی‌اش را برای این دیدار به رویش نیاورد.

- مهمون ناخونده نمی‌خوای خانم معلم؟

نارین نه با ناراحتی که با چشمانی قرمز و پر از اندوه که هردوشان را غافل‌گیر کرد، از آن‌ها استقبال نمود و البته از دیدن مهمان تفنگ به دست حیرت‌زده برجا ماند. النداء به نگاه متعجب او لبخندی زد:

- نگران نباش نارین خانم، برای کشتن معلم محبوب بانلرینی نیومدیم!

نارین هم لبخند زد:

- بفرمایید.

با وانیا چشم در چشم شدند اما به جای اعلام جنگ در نگاه نارین فقط خستگی بود و خستگی.

- چه کردی نارین خانم که این جا همه از تو حرف می‌زنند؟

نارین لبخند تمسخرآمیز تلخی بر لب راند:

- اهالی این جا به من لطف دارند!

و در آن حال نگاه معنی‌دارش به وانیا از دید النداء به دور نماند و او حس کرد آن‌چه را که وانیا سعی در پنهان کردنش داشت اما به روی خود نیاورد. چایی خوردند و بعد النداء کیفش را گشود:

- خُب خانم‌ها من باید این داروها را به کی تحویل بدم؟

- به نارین، به هر حال اون بیشتر از من تو مدرسه‌ست و اهالی هم وقت نیاز به دارو فقط مدرسه رو می‌شناسند.

نارین جعبه‌ی کمک‌های اولیه را آورد و چند تا بسته آنتی‌بیوتیک، مسکن و همچنین بتادین و مقداری گاز استریل و باند تحویل گرفت:

- البته روستایی‌ها ترجیح می‌دن به جای استفاده از این قبیل چیزها از مرهم‌های گیاهی استفاده کنند و در نهایت اگر مرهم افاقه نکرد به سراغ تو می‌یان.

نارین نه از سر بی‌حرمتی بلکه سنگینی دردش مانع از مهمان‌نوازی‌اش از غریبه‌ای بود که به‌طور عجیبی از همان اولین لحظه‌ی دیدار مهرش را به دل گرفته بود. برای شام املت درست کرد و برای اولین بار با شرمساری آن را سر سفره آورد:

- ببخشید من خیلی از آشپزی سر در نمی‌یارم.

- آشپزی بهتر از این؟

نارین لبخند بی‌جان‌ی بر لب آورد و از جا برخاست و با عذرخواهی اتاق را ترک کرد.

- ببینم وانیای من درست متوجه شدم؟ وانیای خون‌گرم و مهربان ما با خانم معلم مشکل پیدا کرده؟
وانیا با نفس بلندی گفت:

- نه، من با او مشکلی ندارم اما او چرا، با من، با روستایی‌ها، حتی با خودشم مشکل داره، نمی‌بینی چه قدر پُر مدعاست؟

- انکار نمی‌کنم اما به هر حال نباید تو این غربت تنها ره‌اش کنی، بیشتر این سردی از خو نکردن به شرایط جدید زندگیشه، به‌خصوص که به‌نظر می‌رسه از خونواده‌ی پایینی هم نباشه.

با آمدن نارین حرف‌هایشان نیمه تمام ماند. بعد از شام وانیای عزم رفتن کرد:

- وانیایا که بخوای می‌تونم بمونی.

چهره‌ی وانیای از لطفی که نارین در حقش روا کرده بود چنان گُر گرفت

که الندا یک لحظه از قهر و غضب او ترسید اما وانیای بر خشمش غالب آمد:

- نه ممنونم، شب خوش.

رختخواب‌ها را نارین زودتر از هر وقت پهن زمین کرد. شاید برای فرار از هم‌صحبت شدن با غریبه‌ای که حتی نگاهش دنیایی حرف در خودش داشت. فتیله‌ی چراغ گِردسوز را پایین و کنار الندا دراز کشید. قدری گذشت تا صدای گرم و مهربان دکتر جوان در گوشش طنین انداخت:

- بارت رو زیاد از حد سنگین نکردی؟

- متوجه منظور تون نمی‌شم.

- این همه سردرگمی و آشفتگی، این همه اندوه و غم، این همه حرف مگو و بدتر از همه، این تنهایی تلخ که اصرار داری به جون بخری.

- گاهی این تنها راهیه که سرنوشت پیش پای تو می‌ذاره.

- شاید! اما، تو چه کار به کار سرنوشت داری؟ راه خودت رو برو، راهی که زندگی رو برات جهنم نکنه، نه این‌که با رغبت بهش تن بسپاری.

نارین ندانست چرا اختیار از کف داده و این‌طور بی‌پروا نزد غریبه‌ای سخن می‌گوید:

- جهنم حق منه!

الندا با مکث و تأمل گفت:

- قبول، نوش جان! اما این حق توست نه مردمی که چشم امید به تو دارند و نه حق بچه‌هایی که قراره از تو درس عشق و امید بگیرند.

خستگی‌ها توی رو به جا توی پستوی قلبت پنهون کن و شده به زور با

خنده‌ات به شاگردت زندگی ببخش و یقین بدون روزی می‌رسه که صدای خنده‌ی از ته دل عاری از گرد و غبار غمت با صدای شادیشون یکی می‌شه.

دکتر الندا خوابش برده بود یا نه؟ متوجه نشد، اما خواب به چشمان خودش نمی‌آمد باز هم لب پنجره‌ی رو به جاده نشست. باورش نمی‌شد اما هیچ نامه‌ای از تهران برایش نیامده بود، دریغ از یادداشتی هرچند کوتاه، نه، کیومرث جز بسته‌ای پر از اسکناس هیچ برایش نفرستاده بود هیچ... باد نوای غم‌انگیزی را با خود می‌آورد. نارین پنجره‌ی نیمه‌باز را بیشتر گشود. آن‌جا در پای تپه‌ها کنار کلبه‌ی چوبی کسی روی زمین نشسته بود و شاید او بود که بر فلوت می‌دمید...

دکتر الندا صبح زود دقایقی قبل از آمدن وانیا عزم رفتن کرد:

- برای ناهار نمی‌مونید؟

الندا با لبخند شیرینی گفت:

- این بار نه، اما دفعه‌ی بعد چرا، البته شرط داره... این که برای میزبانم تو باشم نه شما.

نارین هم لبخندی بر لب راند.

- نارین با خودش در ستیز بود از طرفی با همه‌ی وجودش از نزدیک شدن به وانیا حذر می‌کرد و از سویی کم‌رنگ شدن حضور او که در طول یک ماه گذشته تقریباً بیشتر تنهایی‌های نارین را پر کرده بود، هر روز بیش از روز قبل خود را به رخ می‌کشید به خصوص که وانیا گاهی شب‌ها را هم در کنار او به صبح می‌رساند و با وجود رفتار به قول خودش سرد و دور از ادب نارین، از همه‌جا و همه‌کس با او سخن

می‌گفت و به زور هم شده لبخندی را بر لبانش می‌نشانند. همه‌ی آن شب‌ها از پرحرفی او کلافه می‌شد، از این که سعی می‌کرد به نارین نزدیک شود و او را به حال خود رها نمی‌کرد اما حالا...

چند روزی هم دندان روی جگر گذاشت و با سماجت تنهایی و بی‌هم‌زبانی را به جان خرید بلکه وانیای خود کوتاه بیاید و برای عذرخواهی و آشتی پیش قدم شود اما وانیای نه تنها به صرافت نمی‌افتاد که قرص و محکم موضع خود را حفظ کرده بود و شاید همین بی‌اعتنایی او بود که ناخودآگاه نارین را به تکاپو انداخت. در روزهای تلخ تنهایی در آن روستای غربت‌زده از دست دادن دوست و هم‌صحبتی هر چند وقیح و گستاخ چون وانیای خود مصیبتی بود.

برای همین بالاخره سعی کرد بر غرورش غالب آمده و بعد از پایان کلاس، به کلاس وانیای برود:

- خسته نباشی.

- ممنونم.

و با مکث پرسید:

- کاری داشتی؟

- کار که نه... با یه فنجان چای موافقی؟

از ذهن وانیای گذشت "از همچو دختری ای جمله یه جور عذرخواهی؟" ابرویی بالا انداخت:

- چرا که نه؟!

آشتی کردند بی‌این که نارین به رنگ روستاییان در آید، وانیای هم دیگر حرفی از آن بابت به میان نکشید، گرچه نگرانی‌اش از حرف‌های اردشیر به قوه‌ی خود باقی بود اما می‌دانست حتی به زبان آوردن آن

حرف‌ها، نارین را جری‌تر خواهد کرد پس خاموشی را پیشه کرد تا چه پیش آید.

فصل چهارم

با شاهوی لال و بی‌نام و نشان در ماه دوم ورودش آشنا شد. هرچند ساکن کوچک و تنهای کلبه‌ی چوبی پای تپه‌های مقابل پنجره‌ی رو به جاده را از چندی قبل شناخته و آن قدر عاشق فلوت زدنش شده بود که گاهی با وجود سوز و سرما پنجره را باز می‌گذاشت و گوش می‌سپرد به نوای دل‌انگیزی که گویی از دل سوخته‌ای برمی‌خواست که آن‌طور بر دل سوخته‌ی نارین می‌نشست. از وانیای در مورد او پرسیده بود:

- شاهو تنها زندگی می‌کنه، کسیه نداره، حتی پدر و مادر، او کلبه رو هم بچه‌های روستا براش ساختند، دو سال پیش اهالی روستا میان برف‌ها پیداش کردند، اگه کمی دیرتر به دادش رسیده بودند، جانسه از دست می‌داد. اما خُب شکر خدا چند هفته بعد حالش بهتر شد او کلبه‌ی چوبیه با کمک بچه‌ها برای خودش ساخت. دلاور هم کمک چوپانی گله‌اشه بهش سپرد. همه دوستش دارند و حالا دیگه زبانسه خوب می‌فهمند.

و یک روز صبح نارین به صدای در زدن او از خواب بیدار شد، با این تصور که وانیای پشت در است آن را گشود و از دیدن شاهو با آن چهره‌ی معصوم، خواب از سرش پرید. پسرک با تکان سر و با صدایی گنگ